قصّہ یوسف و زلیخا

(گم نام)

NG A SPECIALITY

قصه یوسف و زلیخا
در زبان فارسی

سخن گر دوست آری شکر است آن | ولی گر خود بگوید خوشتر است آن
دگر باره بزندان شد روانه | به برد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض خلد بخرام | سوی بستان سرای شاه نه کام
خرامان شو بدین شکل دلارا | بیارا زین گل آن بستان سرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی | که چون من بیکسی و بیگناهی
بزندان سالها محبوس کردست | ز آنانم ز کرم مالوس کردست
اگر خواهم که من برون نهم پای | ازین غم خانه گو اول بفرمای
که آنانیکه چون رویم بدیدند | چرا زخم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن | که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست | در اندیشه خیانت پیشگی نیست
درانجه نه خیانت نامد از من | بجز صدق و دیانت نامد از من
مرا به گر زنم نقب خزاین | که باشم در میان خانه خاین
جوانمرد این سخن چون با شاه گفت | زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند | همه پروانه آن شمع گشتند

روی
بزم شاه

۵ که جرم من چه بود ازین

چو رو کرد در آن بزم همه انجمع — زبانی آتشین بگشاد چون شمع
کز آن شمع حریم جان چه دیدید — که بر وی تیغ بدنامی کشیدید
ز رونقش در بهار و باغ بودید — چرا اره بموی از زند آتش کشیدید
همه گلزار با خنده بر تنش گل — کی از دامان سزد بر گردنش غل
گلی گشتن نیست تاب باد شبگیر — بمالش چون نهد خر آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت — بتو فرخنده بادا تاج و تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم — بجز عجز و شرف پاکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک — که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا نیز بود انجا نشسته — زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده — ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستی از جان علم زد — چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق — برآمد زان صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی — منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم — چو کامم زو نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد — در آن غمها زغمهای من افتاد

نمودید
بتو فرخنده شد تاج و تخت
شرف پاکی
رسته
حصحص
آشکار شد راستی

غم من چون گذشت از حد و غایت | بحالش کرد حال من سرایت
جفائی گر رسید او را ز جافی | کنون واجب بود آخر تلافی
بر احسان کاید از شاه نکوکار | بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شه این نکته‌ی سنجیده بشنید | چو گل بسطه و چون غنچه بخندید | بشکفت
اشارت کرد کز زندانش آرند | بدین خرم سرا بستانش آرند
ز باغ لطف گل برگیت خندان | گل خندان به بستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکو بخت | مقام شه نشاید جز سر تخت

درین دیر کهن رسمیست دیرین | که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون | که آید با رخ چون ماه بیرون
بباید سختی که بیند لعل در سنگ | که خورشید درخشانش دهد رنگ
شبی بگذشت یوسف از درازی | طلوع صبح کردش کارسازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه | بر آمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام مردی از شاه | خطاب آمد به نزدیکانی درگاه
کز ایوان شه خورشید اورنگ | بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ

دو رویه تا بزندان ایستادند | تجملهای خود را عرضه دادند
چه از زرین کمر سیمین کش غلامان | همه در خلعت زرکش خرامان
چه از چابک سواران سپاهی | بتازی مرکبان با هم مباهی
چه از خورشید پیکر خوش لوامان | بعبرانی بهر بانی سرایان
سرا تا مصر بیرون از شماره | نثار افشان او از هر کناره
تهی دستان بامید نثاری | گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه | بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی کز پای تا فرق | شده در زیور و زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر | ز هر سو بدرهای زر و گوهر
براه مرکب او می فشاندند | گدا را از گدائی می رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار | فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس بپا انداختندش | بپای انداز از فرق افراختندش
ببالای خز و اکسون همی رفت | بر اطلس چون مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شاه خبر یافت | باستقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ | چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند | به پرسشهای خویشش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر | در آمد لعل نوشینش به تقریر
وز آن پس کرد از هر جا سوالی | به پرسیدش ز هر کاری و حالی
جواب دلکش و مطبوع گفتش | جهان کآمد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت این خوابی که دیدم | ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چسان تدبیر آن کردن توانم | غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی | که ابر و یم نهفتند در تراخی
تعادی کردن اندر هر دیاری | که نبود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگها را خار اشنند | ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه | بهندش همچنان از بهر توشه
ستانها خوشه را زان رسته از تش | که باشد برنخ خصمان سنان زن
چو گردد خوشه در خانه در تنگی | بباید روز کار قحط و تنگی
برد هر کس برای عیش تیره | بقدر حاجت خود زان ذخیره

ان مس
شکفتش
ساف
وریو و دورسندن
ناخیر
در یغ دا

ولی هر کار را باید کفیلی | که از دانش بود با او دلیلی

بدانش غایت آن کار داند | چو داند کار را کردن تواند

ز هر حرفی که در عالم توان یافت | چو من دانا کفیلی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار | چو معنی که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی بدید این کارسازی | بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بندهٔ فرمان او کرد | زمین را عرصهٔ میدان او کرد

بجای خود بتخت زر نشاندش | بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی | جهانی زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان ز ایوان | رسیدی بانگ چاووشان بکیوان

بهر جانب که طوف اندیش بودی | جنیبت کش هزارش پیش بودی

بهر کشور که یکشب شد سواره | برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی | نبد آیین بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون گشت | لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را | بزودی شد هدف تیر اجل را

جنیبت

جنیبت کش غلامان

زنی

زلیخا روی در دیوار غم کرد   ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
از جاه عزیزش خانه آباد   نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است   درین حرمان سرا کار وی اینست
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک   یکی را افگند چون سایه بر خاک
خوشا آن دانا بهر کاری و باری   ز کار او نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد   نه از ادبار او جانش گدازد

دل کز دلبری ناشاد باشد   ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او   نگردد شادی پیرامن او
معشوق
اگر گردد جهان دریای اندوه   برآرد موجهای غصه چون کوه
از آن نم دامن او تر نگردد   ز اندوهی که دارد بر نگردد
دگر جشن طرب سازد زمانه   دهد زو عیشهای جاودانه
مردم را نیز نوازد ها
نه پیچد از آن جشن طرب روی   نخواهد کم غم خود یکسر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ | جهان چون خانه مرغان برو تنگ

در آن روزی که دولت یار بودش | حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر | نهالی بود رعنا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع میداشت | رخ افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمیرفت | حدیثش از زبان او نمیرفت

در آن وقتی که رفت از سر عزیزش | نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود | انیس خاطر افکار او بود

بیادش روی در ویرانه کرد | وطن در کنج محنت خانه دگر کرد

نمیخورد از فراق او نمیخفت | ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوشا کز بخت برخوردار بودم | درون یک سرا با یار بودم

ولی بی یار از حرمان دیدار | جمالش دیدمی هر روز صد بار

از آن دولت چو چشمم ساخت محروم | بزندان کردمش بی جرم و مظلوم

پی پنهان بزندان بردمی راه | تماشا کردی از روی چو ماه

بروزم زنگ غم از دل زدودی | در دیوار آن منزل که بودی

منم امروز تنها دور مانده | بدل رنجه بتن رنجور مانده

نهالی را بسر سنگ از نرگسش مست | ز نرگس را ز چشمش پا بهمین رست
نبنادی زیر این طاق کج آیین | سیه پوشیده پشت چشم جهان بین
چو بانم دار گشته از نا امیدی | جدا رفته از سیاهی در سفیدی
ز هندوستان ملک بودش نمونه | که با هند کار هندو و از کونه
بروی تازه چون گل چینش افتاد | شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
زنادان چین که افکندی در ابرو | فتاد از علت پیرانی بر رو
ندارد کس درین دیر کهن یاد | که گرد آب چین بی جنبش باد
بلی گر باد بودی در نبودی | رخ چون آب او پر چین نمودی
سهی سرو تنش ز بار عشق خم شد | سر تن چون حلقه سر از قدم شد
نه سر تا پای بود از بخت وارون | نه بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غم دیده خاک از خون مردم | چو شد سرمایهٔ بیناییش گم
به پشت خم از آن بودی سرش پیش | که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
بسر بردی وران ویران مه و سال | سر تن زرافشر تهی با لتی ز خلخال
تهی از حلهای اطلسش دوش | سبک از دانه‌ها گوهرش گوش

گل

روشنائی چشم

معطل کردن از طوق مرصع / معنبر عارض از زربفت برقع

بزیر پهلو از خاکش نهالین / ز غدار نازکش را خشت بالین

بمهر یوسفش از خاک بستر / به از مهد حریر و حور گستر

نهاد او بزیر روی خشتش / مربع بالشی بود از بهشتش

وزین محنت گران یک شمه گفتم / ببستر خفتنش گوهر صد گونه سفتم

نرفتی غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر او آرام جانش

دران دفتی که گنج سیم و زر داشت / هزاران حلقه بر زر دگر داشت

ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی / بپایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر / لبالب ساختی از گوهر و در

بدین بخشش که بودی کار هوست / شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

به پشمین جامه مسکین گشت خورسند / بر آن از لیف خرما شد کمربند

خبر گویان ز یوسف لب ببستند / به پیش زانوی نومیدی نشستند

گذشت آن گنج لیک از صاحب هوش / ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بر آن شد تا ز بی قوتی رهد باز / کند بر راه یوسف خانه بساز

که چون افتد گذر گاهی بر آهش   بذیرد قوت ز آواز سپاهش

زهی بیچاره از یافت ده   زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان باز مانده   نوای عیش او بی ساز مانده

نماند قوتی جز بوی یارش   نیابد قوت ریگ دیارش

ناگهی با باد از وی راز گوید   که از مرغی نشانش باز جوید

چو بیند رهروی در ره گذاری   برو لیکی از ره عزت غباری

ببوسد پای او گز شهر یارست   ببوید گرد او کز ان دیارست

و گر سلطانش از راهی سواره   بر آید بنودش تاب نظاره

~~ناگهی با باد از وی راز جوید   که از مرغی نشانش باز جوید~~

شود خرم بگرد خاک راهش   نشنید خوش باواز سپاهش

زلیخا راز تنهایی چو جان کاهست   برادر یوسف از فی خانه تنها خست

بدو کردند بستی حواله   چو موسیقار بر فریاد و ناله

چو کردی از جدایی ناله آغاز   جدا برخاستی از هر نی آواز

چو از هجر آتشی اندر وی گرفتی   ز آهش شعله کو نی در نی افتاد

نیابد
نمانده قوتی از کوی
موسیقار [illegible]
روز [illegible] موسیقار [illegible] سوراخ
سوراخ و لدو [illegible]
نصد [illegible] بر آید [illegible]
موسیقار [illegible] سوراخ
[illegible] بر زند
افتاد

دران نی بت بود افتاده خسته | چو صیدی تیرها گردش نشسته

ولی از ذوق عشقش چون اثر بود | بر و هر تیر گویی نیشکر بود

درآخر داشت یوسف دیوزادی | سپهر اندازه گردون نهادی

تکاور ابلقی چون چرخ فیروز | ز نقش لبته هزاران وصله بر روز

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه | برابر چون شب و روز زمانه

گرد بر خوشه چرخ از دم او | شکن در کاسه بدر از سم او

بهر سمش هلالی بسته از زر | ز سیم اختر درخشان مسمر

بزخم سم چو سنگ خاره خستی | ز هر ماه نو نعلش سیاره جستی

اگر نعلش پریدی در تک و پو | بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی در شکارستان نخجیر | بران از پهلوی نخجیر چون تیر

گرش میدان شدی از غرب تا برو | بیک جنبش بریدی گرم چون برق

اگر گردش نه بازوانش کشیدی | بگردش باد صرصر کی رسیدی

براه ارچه شدی پر قطره از خوی | ندیدی هیچکس یک قطره از وی

بجوشش رفتنش زان خوی بود تیز | که چون گرد آمده از قطره‌ها سیل

چو گنجی بود از گوهر روانه | بری ز آسیب باد تازیانه

درآخر گر شدی نرم و فروتن | گرفتی خدمتش گردون بگردن
بد ادلیش اندر اوردی بان سپهر | ببطل ماه آب از چشمه خور
مهیا ساختی در بر شبانگاه | خورشش از سنبله و زکهکشان کاه
ز شعر چشمه دار شب مه و سال | بی جو کردیش اما دو غربال
دو پیکر بود از زینش مثالی | رکاب از هر طرف تاباش هلالی
ز سعد سبحه خوان مرغان گزیده | که تا سنگ از حویلش جو دانه چیده
چو ماه اندر دو پیکر جای کردی | چو یوسف در تکالبش پای گرد
کشیدی زیر ران او صهیلی | که رفتی هر طرف اضعاف میلی
بهر جا که برنشیندی صهیلش | نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی | چو سیاره سوی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آن را شنیدی | از آن نی لبت خود بیرون دویدی
بحسرت بر سر کذرگاهش نشستی | خروشان بر سر راهش نشستی
چو بی یوسف رسیدی خیل از راه | بهرلش کودکان گردندی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف | بروی رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا گفتی از یوسف در ایمان | نمی یابم نشانی ای نازنینان

بدل زین — بدل زین منزل میسندید داغم | که ناید بوی یوسف بر دماغم

۱ بهر منزل که آن دلدار گردد | جهان پر نافهٔ تاتار گردد

رسیدی ۲ چو یوسف در رسیدی پا گروهی | ازیشان در دل افتادی شکوهی

۳ بهر محمل که آن جانان نشیند | شمیمش در میان جان نشیند

اثر ۴ بگفتندی که از یوسف خبر نیست | درین قوم از قدوم او اثر نیست

بگفتی زین فریب من مکوشید | قدوم دوست را از من مپوشید

بتی کش شد بملک جان نشان داشت | قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جانرا تازه سازد | نه تنها جان جهانی تازه سازد

چو جان را تازگی همراه گردد | ازان جان تازه کن آگاه گردد

چو کردی گوش آن حیران مهجور | ز جا جنبان صدای دور شو دور

زدی افغان که من عمریست دورم | بصد محنت درین دوری صبورم

نمانده بیش ازین تاب دوریم | نخواهم دوری الا از صبوری

افغان

ز جانان تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش افتادی / ز خود کرده فراموش افتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی / چنان بیخود در آن فی لبت رفتی

در آن تنها چو دم از جان ناشاد / دمیدی خاستی افغان فریاد

بدین دستور بودی روزگاری / نبودی غیر ازینش کار و باری

نداند عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص او ساعت بساعت

دو دم نبود بیک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی

بنی سرمستی آن آیت بر زمین سود / که عمری در پرستش کار اینش بود

بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت

مرا عمریست کز جان می پرستم / برون شد گوهر بینش ز دستم

عمر شد در پرستش تو

بینای چشم

بچشم خود ببین رسوائیم را — بچشم باز ده بینائیم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور — بده چشمی که بینم رویش از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی — بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون میتوانی — ندارم کام من دیگر تو دانی

درین حالت سخن میگفت چندین — بدین پند نخستین میسفت چندین

چه عمر است اینکه نابودن ازین به — ره نابودگی پیمودن ازین به

همی گفت این و بر سر خاک میکرد — ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور بتخت خاور آمد — صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدائی — گرفت از راه یوسف تنگنائی

برسم دادخواهان داد برداشت — ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی — نفیر چاوشان طرقوا گوی

ز بس بر گوشها میزد بهر جای — صهیل مرکبان باد پیمای

کس از غوغا بحال او نیفتاد — بحالی شد که آنرا کس مبیناد

ز نومیدی دلش صد پاره گشته — ز نیروی خرمی آواره گشته

طرقوا دور باشید گویند لفظ هندی

ز درد دل فغان میکرد و میرفت | ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بمحنت خانهٔ خود چون بی آورد | دو صد شعله بیک منت بی آورد

به پیش آورد آن سنگین صنم را | زبان بگشاد تسکین الم را

که ای سنگ از تو سنگست غرو جاهم | بهر راهی که باشی سنگ راهم

شد از تو راه بختم تنگ بر دل | سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل

به پیش روی تو چون سجده بردم | بسر راه و بال خود سپردم

بگریه از تو هر کامیکه جستم | ز کام هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خواهم از سنگ تو رستم | بسنگی گوهر قدرت شکستم

بگفت این و بزدهم سنگ خاره | خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو بشکستش بچالاکی و چستی | بکارش زان شکست آمد درستی

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت | باب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید | بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا بر زیر دستان | بت گران و بتان و بت پرستان

حایل و پرده زراه منت بستم

از دست تو و از بیداد تو

طی کردم

رستش

در کار او درستی پیدا شد

بتان و بت گران و بت

اگر نه عکس تو بر بت فتادی / به بتی بت کسی کی سر نهادی

دل بت گر بمهر خود خراشی / وز آتش افکنی در بت تراشی

کسی در پیش بت افتاده پست است / که گوید بت پرست ایزد پرست است

اگر رو در بت آوردم خدایا / باز به خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطایی من بیامرز

زبس راه خطا پیمایی ازمن / ستاننده‌ی گو بر بیمایی ازمن

چو آن گرد خطا از من فشاند / همین نه باید آنچه از من ستاند

نشوم دل فارغ از داغ تاسف / بچینم لاله از باغ یوسف

چو برگشت از ره آن بر مصر بالا / گرفت افغان کنان باز پیش سر راه

که با گشت آنکه شه را شاه بنده / ز ذل عجز گردنش فکنده

بفقر قانع بنده مسکین محتاج / نهاده از عز و جاه خسرو تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف / برفت از هیبت آن از هوش

بجا حب گفت این تسبیح خوالعاشرا / که برد از جا بمن تاب و توان را

بخلوتخانه خاص من آور / بجو لا لکاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم ازین ادبار و اقبالش بپرسم

گزان تسبیح چون منشور و شغب کرد عجب ماندم که تأثیر عجب کرد

گرش نه دامن گیر باشد دردی کلامش را کی تأثیر این باشد

دو صد جا خاک در پاینده شاهی که دریابد تباهی یا نگاهی

فروغ صبح صادق داد خواهان مزور قصه کم کرده رهاهان

شود با صبح صادق راستا شیر مزور را دمید باد انش تزوّر

نه چون شاهان دوران زمانه که میجویند بهر زر بهانه

زبهر ظالم که یک دینار رنگست دگر زو دیت صد کس زیر سنگ

ز دینار زرش صد سرخ و نیست تظلم کردن وی برزه گویست

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق که گرد دیار ملک اندیشی عاشق

تجلوگاه زارش بار یابد زیادش سینه بی آزار یابد

به پیش او نشنید راز گوید حکایتهای دیرین باز گوید

زغنغای سیه حورت یوسف تجلوگاه خود نشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه یگانه / بگوئی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در اینک آن زن پیر / که در ره مرکبت را بند عنان گیر

مرا گفت که باوی باش اکنون همراه / بهر راهی رسانش تا بدرگاه

بگفتا حاجت او را روا کن / اگر دردیش هست آنرا دوا کن

بگفتا نیست زن را آن نکوته اندیش / که با من بازگوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید / حجاب از حال خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت همچو ذره رقاص / درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل شد خندان و چون غنچه شکفته / دهان پرخنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خنده نیش یوسف عجب کرد / از و نام و نشان او طلب کرد

بگفت آنم که چون رویتو دیدم / ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج و گوهر در بهایت / دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم / بدین پیری که می بینی فتادم

گرفتی شاه ملک اندر آغوش / مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف این سخن دانست گوگیست / ترحم کرد بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا اینچه حالست / چرا حالت بدینسان در وبالست

چو یوسف گفت با وی ای زلیخا — فتاد از پا زلیخا بی زلیخا

شراب بیخودی زد از دلش جوش — برفت از لذت آوازش از هوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز — حکایت کرد با وی یوسف آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت — بگفت از دوست شد دور و زوالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت — بگفت از بار هجران جانگدازت

بگفتا چشم تو بی نور چون است — بگفت از بسکه بی تو غرق خون است

بدل از رنگ خون

بگفتا کو زر و سیمی که بودت — بفرق آن تاج شاهی که بودت

بسر بر تند

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند — ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

سر و زر را نثار پاش کردم — بگوهر پاشیش پاداش کردم

مکافات / اجر

نهادم تاج حشمت بر سر او — گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم — کنون در گنج عشق اینم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز — ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی — نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

همه از حاجت روا کردن

منی آزرده جان هستم

اگر ضامن شوی آنرا بسوگند — بشرح آن گشایم از زبان بند

دگر نه لب ز شرح آن ببندم | غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت | بآن معمار ارکان نبوت

کز آتش لاله در جا دمیده | که لباس خلعت از یزدان رسیده

که هر حاجت که امروز از تو دارم | روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی | بدان گونه که خود دیدی و دانی

دگر چیزی که دیدار تو بینم | گل از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را | روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد | رخش طلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش | فروزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش بر آمد مشک تاتار | ز صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین طره اش دور | بر آمد در سواد نرگسش نور

هم از سرو گل اندامش برون زد | شکفت از نقره خامش برون زد

جوانی در تنش را گشت مالا له | پس از چل سالگی شد هژده ساله

جمالش را سرو کاری دگر شد | ز عهد بیشتر هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوروی | مراد دیگرت گر هست بر گوی

مرادم نیست گفتا غیر ازینم | که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم | بشب رو بر کف پای تو باشم

فتم در سایهٔ سرو بلندت | شکر چینم ز لعل نوش خندت

نهم مرهم دل افگار خود را | بکام خویش بینم کار خود را

بگفت خود که بر مرد تو بستت و دردیم | دهم از چشمه سار صحبتت نم

چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش | ز بلیغی سر به پیش افگنده خاموش

نظر در غیب بودش انتظاری | جواب او نه نی گفت و نه آری

میان خواست حیران بود و نا | که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد که ای شاه مکرم | سلامت میرساند ایزد پاک

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم | بتو عرض نیازش را شنیدیم

ز موج انگیزی آن عجز و کوشش | دل آمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی نخستیم | بتو بالای عرشش عقد بستیم

بلند

کرد
این تمنا ازو گوش

شرفناک

گهرها

تو هم عقدیش کن جاوید پیوند | که بگشاید بآن از کار او بند
ز عالی عاطفت یابی نظرها | نشود نا امیده زان عقدت

چو فرمان یافت یوسف از خداوند | که بندد با زلیخا عقد پیوند

اسباب

اساسی اندر آنجا جشن خسروانه | نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند | بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بعالیون خلیل و دین یعقوب | بر آئین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود در آورد | بعقد خویش یکتا گوهر آورد
۱ نثار افشاندن بروبه تا بماهی | مبارکباد گو شاه و سپاهی

دلشاد

۲ زلیخا را به پرستش ساخت دلشاد | بخلوتخانه خاصش فرستاد
۳ برسم معذرت یوسف بپا خاست | بمجلس حاضران را عذرها خواست
۴ پرستاران همه پیشش دویدند | سر و افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال دلفروزش | بزرگش جامه ها دادند زمیز
چو هایی و هوی مردم یافت آرام | بمنزلگاه خود زد هر کسی گام

عروس مه نقاب عنبرین بست | ز زرافشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی برین فیروزه طارم | چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا از بر آویخت | شفق یاقوت با گوهر آمیخت
جهان را شعر شب شد پرده راز | دران پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان باهم نشستند | بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در خلوت خاص | دل او از طپش در پرده رقاص
که این شب کو که بر لب دیده بستست | به بیداری ایشب یا رب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نه | نشنید از دلش این تاب یا نه
گهی پر آب چشمش زاشک شادی | گهی پر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم | که گردد خویش بدبینان روزگارم
که گفتی که لطف دوست عامست | ز لطف دوست نومیدی حرامست
ازین اندیشه خاطر در کشاکش | که خویش تو دی انجیگاه ناخوش
بناگه دید کز در پرده برخاست | همی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد | تماشای رخش بی دوری افتاد

آن نور

برون برد از خودش اشراق آن نور | ز نور خور ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت کیشش دید | ز دیدار خود آن بیهوشیش دید

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد | کنار خویش بالین سرش کرد

ببوی خود بهوشش آورد بازش | به بیدار کشید از خواب نازش

بآن رویی کزو می لب ندیده | وزو می بود عمری دل رمیده

چو چشم انداخت روی دید زیبا | بسان نقش چینی بر روی دیبا

که حاجت نبود اورا

چو رویی خور عین مطبوع و مقبول | زحسن ار آنش مشاطه معزول

نظر چون یافت بر دیدن قرارش | عنان کش شد سوی بوس و کنارش

بلب بوسید شکرین شکرش را | بدندان کند عناب ترش را

نمکد

چو بود از مهر آن فرخنده مهمان | دو لب بر خوان وصل او نمکدان

از آن رو کرد اول بوسه را ساز | که بر خوان از نمک باشد آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد | دو ساعد در میان او کمر کرد

بزیر آن کمر تا برده رنجی | نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بسته طلب را چابک و چست | از آن گنج گهر درج گهر جست

نهاده دُرش مستی آن سرو گل اندام — مقفل حقه‌ها از نقره خام

نه خازن برده سوی حقه دستی — نه خاین داده قفلش را شکستی

کلید حقه از یاقوت تر ساخت — گشادش قفل در روی گهر انداخت

کمیتش گام زد در عرصه تنگ — ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ

سمندش

چو نفس سرکش اول توسنی کرد — در آخر ترک مائی و منی کرد

شبانگه تشنه از خواب برخاست — بسی چین هر که سر زد از پی آب

شد اول غرق و آخر با خونی خفت — برون آمد بجای خویشتن خفت

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده — ز باد صبحدم با هم دمیده

یکی نشکفته و دیگر شکفته — نهفته نا شکفته در شکفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید — ز باغش غنچه نا شکفته را دید

بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند — گل از باد سحر نشکفته چون ماند

بگفتا خرخر بزم کس ندیدست — ولی او غنچه از باغم نچیدست

براد جان اگر چه تیز تک بود — بنوقت لگام اندر سست رگ بود

بطفلی در که خوابت دیده بودم — ز تو نام و نشانت بر شنیده بودم

برای مرحمت گسترده بودی — بمن این نقد را بسپرده بودی

ز هرکس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس

بحمد الله که این نقد امانت / که کوته ماند ازان دست خیانت

دو صد بار ار چه تیغ هم خوردم / بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو یوسف این سخن را زان پریچهر / شنید افزود از انش مهر بر مهر

بدو گفت ای جبین از حور عا بیش / نه این بد آنچه میجستی ازین پیش

بگفت آری ولی مقصود دیدار / که من بودم ز درد عشق تو زار

بدل ذوقی که پایانی نبودش / بجان دردی که درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که هستی / کنونم بردم افزاید شور مستی

شکیبائی نبود از تو حد من / بکش دامان عفوی بر بد من

ز جرمی کز کمال عشق خیزد / کجا معشوق بر عاشق ستیزد

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام / بمعشوقی برآید آخرش نام

که آید در طریق عشق صادق / که آید بر سرش معشوق عاشق

زلیخا را چو صدقی بود در عشق / که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی / بعشق لعبتان دمساز بودی

بی بازی چو کردی چاره سازی / نبودی بازیش جز عشق بازی

پیش

دامن عفو اندر زش

هر گناه من بکش

که ماند بر سرش

استفهام بلکه آمد

گام

دو لعبت را که پیش خود نشاندی | یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دست چپ ز دست راست دانست | نه در رسم نشست و خاست دانست

دران خوابی که دید از بخت بیدار | بدام عشق شد گرفتار

هوای ملک خود از دل بدر کرد | بملک مصر آهنگ سفر کرد

نه شهر خود بشهر یوسف آمد | نه بهر خود ز بهر یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد | با مید وصال او بسر برد

به پیری در تمنائی وی افتاد | بکوری در تماشائی وی افتاد

پس از پیری که بینا و جوان شد | بمهر روی آن جان جهان شد

وز ان پس در هوایش زیست تا زیست | بدل قید وفایش زیست تا زیست

چو صد قسمش بود برون از نهایت | در آخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم | که می آمد از ان دل گرمش شرم

جهان زد راه دل آن دلفریبش | که یکساعت نماند از وی شکیبش

بکرد خاطرش گشتی رضاجوی | لبش بر لب نهاده روی بر روی

ز بس کشت طرب را آب دادی | بیایش هر دم حاجت فتادی

بیع از بس که زراعت شهر را آب میداد ای آبادی آن میکرد که بادی بسیار حفظ میشد بحظ

سه لعبت را عاشق نامیده بود و دیگر لعبت را معشوق نامیده بود

یوسف

در روز ... ارزوی دیدن او داشته ...

عشق او ...

ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت — ز خورشید حقیقت پرتوی تافت

چنان خورشید بر وی اشتلم کرد — که یوسف را در او چون ذره گم کرد

بلی در بوتهٔ عشق مجازی — گذشتش عمر در بایع گداز

چو خورشید حقیقت گشت طالع — نماندش پیش ز دیده هیچ مانع

کشش های حقیقت در وی آمیخت — ز هر چه آن ناگزیرش بود دور

بنفسی از حیث یوسف شد گریزان — خلاصی جست از و افتان و خیزان

چو زد دست از قفا در دامن او — ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من بر تن تو — دریدم پیش از این پیراهن تو

تو هم پیراهنم اکنون دریدی — بتاوانش گناه من رسیدی

درین کار از تفاوت بی هراسم — به پیراهن دری را سا برآم

چو یوسف روی او در بند دید — وزان بیت دلش را از بند دید

برای او ز زر کاشانه ساخت — نه کاشانه عبادت خانه ساخت

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی — ز حسن از لطف صنع او بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف — مهندس را بر و فکر نظر وقف

اکثر

پیراهن تو

می پیراهسم

بنام

ز زر زنجیر نیل هودج تخت تابان — ز زرها قاصد دولت شتابان

ز غلمان عرب‌ها یی همه اهل بد و دور — مقوس طاقها چو ابروی حور

ز عکس شمسه اش خورشید برده مایه — مجال از وی درون خانه سایه

ز دیده زاب کلک نیک‌بختان — ز گلستان دیوارش درختان

بهر شاخی از آن مرغان نشسته — ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه زر و خنده تختی — ز زر تختی ز لعل ناب لختی

ده صد نقش بدیع انگیخت از و — هزاران لعل و در آویخت از و

زلیخا را گرفت از مهر دل دست — نشاندش بر فراز تخت بنشست

بدو گفت ای بانواع کرامت — مرا سرمنده کردی تا قیامت

در آن وقتی که میخواندی غلامم — کرامت خانه کردی بنامم

ز لعل و زر بی سرخی و زردی — هر آن زینت که امکان داشت کردی

کنون من از پی شکر عطایت — عبادت خانه کردم برایت

در و بنشین پی شکر خدایی — که زو داری بهر موی عطایی

تو را کز ساختت بعد از فقیری — جوانی داد بعد از ضعف پیری

شمسه نقش و نگار که بر سقف حمامها و غرفه میباشد

نواگر مرغان نغمه بر بودند

لختی پاره

ای خود هم بنشست

گردی ممکن بود

بهتر

به چشم تو رفته نور دادت | وزان نور شد ... صحبت

پس از عمری که زهر غم چشانند | شکر با که بود ... باشند

زلیخا هم بتوفیق الهی | نشسته ...

دران خلوت سرای بود خرسند | بوصل یوسف و فضل خداوند

خوشخط شد

زهی حسرت که زناگه یک لحظی | کشند تا بیگاه وصل رختی

کشیده شاهد دولت در آغوش | کنند اندوه هجران را فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری | بشادی بگذراند روزگاری

زناگه باد ادباری بر آید | سموم هجر را کاری بر آید

در آید در ریاض وصل گستاخ | بد برو درخت از زو بشکند شاخ

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت | ز وصل دائمش آرام دل یافت

ستایش

بدل خرم بخاطر شادی زیست | ز غم های جهان آزاد می زیست

تمادی

تمامی یافت ایام وصالش | دران دولت ز چل بگذشت سالش

بیامد زان نخل برومند | ... فرزند بل فرزند فرزند

مراد از جستجو در دل نبودش | که بر خوان عمل حاصل نبودش

شبی بنهاد یوسف سر بمحراب | زده بیداریش ره رهزن خواب

پدر را دید با بابا در نشسته | برخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کرد که ای فرزند دریاب | گذشتند ایام دوری زود بشتاب

زناخوانی برآ وز گل قدم نه | به بزمگاه جان و دل قدم نه

چو یوسف یافت بیداری از انخواب | به پهلوی زلیخا شد زمحراب

حدیث خواب را با آن ماه وی کرد | وزان مقصود را با وی عیان کرد

زلیخا زان بخیال دوری افکند | بجانش آتش مهجوری افکند

دل یوسف ز طرز خود برون شد | باقلیم بقا شوقش فزون شد

قدم زین تنگنائی از برداشت | ره قسمت سرای راز برداشت

متاع الفنی زین دیر فنا برد | بمحراب بقا دست دعا برد

که ای حاجت روای مستمندان | بسر افسر نه تارک بلندان

بفرقم تاج اقبالی نهادی | که هرگز هیچ مقبل را ندادی

دلم زین کشور فانی گرفتست | ز تنگی بر جهان بانگ گرفتست

مرا ای فارغ از من ره بخود ده | به منزلهای ملک ابد ده

نکوکاران که راه دین گرفتند | بتوفیقت منازل پیش گرفتند

برون آر از شمار ناکسانم | بعز قربت ایشان رسانم

زلیخا چون شنید این راز داری | بدل زخمی رسیدش سخت کاری

یقین دانست کردی این دعا را | اثر گردد بزودی آشکارا

نیامد از کمان او خدنگی | که در تأثیر آن افتد درنگی

قدم در کلبه زد تیره و تنگ | گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ

همی کرد از غم دوری بسر خاک | همی مالید پرخون چهره بر خاک

ز شادی طاق با اندوه غم جفت | ز دیده اشک می بارید و میگفت

که ای درمان درد دردناکان | بمرهم خرقه دوز سینه چاکان

مراد خاطر نامرادی | گشاد بسته درناگشادی

مفتح آور درهای بسته | جبیره بند دلهای شکسته

خلاصی بخش مهجوران ز اندوه | سبک سازنده غمهای چو کوه

بعز قربت — عزت و بزرگی

همیکرد

سینه

تفتیح

گرفتار دل افکار خویشم — عجب حیران شده در کار خویشم

ندارم طاقت هجران یوسف — زتن گشتی جدا همین با جان یوسف

نخواهم بی‌جمالش زندگی را — بملک زندگی باشد کی مرا

نهال عمر بی برکت بی او — حیات جاودان مرگست بی او

بقانون وفا نیکو نباشد — که من باشم بگیتی او نباشد

اگر با من نسازی همره او را — مرا برون بر از دل الفت او را

نمیخواهم گر او یک سو نشینم — جدا مرا بی‌جمال او نه بینم

بسر برد این چنین در گریه و سوز — نه شب را گفت شب نه روز را روز

بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ — شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

بدیگر روز یوسف بامدادان — که شد دلها ز فیض صبح شادان

به بر کرده لباس شهریاری — برون آمد بآهنگ سواری

چو پا در رکاب آورد جبریل — بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل

امان نبود ز چرخ عمر فرسای — که ساید در رکاب دیگرت پای

عنان بگسل ز آمال و امانی — بکش پای از رکاب زندگانی

ربیع العمر ... وقت نیست ... دیگر

چو یوسف این بشارت کرد ازو گوش ‌ ‌ ز شادی شد بر و هیچ فراموش

ز شادی دامن همت برافشاند ‌ ‌ یکی از وارثان ملک را خواند

بجای خود نشاند آن ارجمندش ‌ ‌ بخصلتهای نیک اندرز کردش

دگر گفتا زلیخا را بخوانید ‌ ‌ بمیعاد وداع من رسانید

بگفتند او بدرد غم زبون است ‌ ‌ فتاده در میان خاک و خون است

ندارد طاقت این بار جانش ‌ ‌ بکار خویش بگذار آنچنانش

بگفتا ترسم این داغ غرامت ‌ ‌ بماند بر دل او تا قیامت

بگفتند از دلش خیره سند دارد ‌ ‌ بجز سندی فتحی پیوند دارد

بکف جبرئیل حاضر داشت سیبی ‌ ‌ که باغ خلد از وی داشت زیبی

چو یوسف را بدید آن سیب بنهاد ‌ ‌ روان آن سیب را بوئید و جان داد

بلی زان نکهت باغ بقا یافت ‌ ‌ ازان نکهت بسوی باغ بشتافت

چو یوسف را ازان بو جان برآمد ‌ ‌ زجان حاضران افغان برآمد

ز بس بالا گرفت آواز و فریاد ‌ ‌ صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت این شور و فغان چیست ‌ ‌ پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوان بخت ‌ ‌ بسوی تخته رو کرد از سر تخت

فتاده

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ مهر هوشش زتن رفت

ز هول این سخن آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

چو چارم روز شد از خواب بیدار / سماع آن زخود بردش دگر بار

سه بار اینسان سه روز از خود / تداع شیفته سوز از خود بهیرفت

چهارم بار چون آمد بخود باز / ز یوسف پرسش اول کرد آغاز

نه از وی بر بستر نشان یافت / نه تابوتش بآن عالم روان یافت

خبر این از وی خبر دارش بدادند / که همچون گنج در خاکش نهادند

نخست از دود زهر چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق

از آن آتش که در دل داشت پنهان / رهی بگشاد از چاک گریبان

ولی زاده زنان بر جانش هر دم / فروزان گشت آتش سوزنده فی کم

بناخن رخنها بر روی میکند / برای چشمهٔ خون جوی میکند

بهر جوی که زان چشمه روان کرد / سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

شد از ناخن رخ گلگون خط افگن / چو عرق ناخنه در چشم روشن

بسینه از تغابن سنگ میزد — طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم انجا عقیق تر بهم ریخت — وزین بر لاله نیلوفر بهم ریخت
بسوی فرق نازک برده پنجه — ز زر و ز پنجه آن شاخت پنجه
ز ریحان سر و بستانها تنگ کرد — بچیدن سنبلستان را تنگ کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت — فغان از سینه ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرایش کو — بمحتاجان کرم فرمایش کو
چو غم مشکل بود زینش بر بارگی تنگ — بملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود اندران رفتن شتابش — نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت — نبودم در حضور او که چون رفت
سرش ننهاده بر بالین ندیدم — خسش از صفحه آن بر نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش — نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته برد از تنگنا رخت — نهادندش بتخت و تخته چون تخت
گلاب از چشم اشک افشان نجستم — بآن روشن گلاب او را نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند — به تعویذ کفنش نکهت وفا راست کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش — که تا دوزم بر و لاغر تن خویش

سهو
آرایش
سہب ||
نشستم

چو از غم خارها در دل شکستند | وزین سر بستر محمل ببستند
دهان پر از نوائی بینوائی | بگردم محمل او را درائی
چو جای خواب در خاکش لگدکوب | چو در پاک در خاکش نهادند
زمانی زیر بر دوشش نرفتم | بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زبان کاری دریغا | دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان محرومیم بین | ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی | بدیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود | بیار آن شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افکنده رفتی | میان خاک و خون افکنده رفتی
عجب خاری شکستی بر دل من | که بیرون نایدم الا از گل من
ز جای راه رفتن کرده ساز | مگر زانجا همیچه آید کسی باز
همان بهتر که ما نیز پر کشائیم | بیک پرواز کردن سویت آئیم
بگفت این و عماری دار برخواست | بروی خود عماری را بیاراست
بیک جنبش ازان اندوه خانه | برحلت گاه یوسف شد روانه
ندید از وی نشان زان گوهر پاک | بجز خرپشته از خاک نمناک

نخفتم یعنی خسبیدم
لگادیلر یعنی کندن
گشادن خاک وکوبیده اشدر لغت
استفهام

بران خرمشته آن خورشید پایه | بخاک انداخت خود را همچو سایه

ز رخسار چو زر در زر گرفتش | ز اشک لعل در گوهر گرفتش

که فرقش همی بوسید و که پای | فغان میزد ز دل کای وای من وای

تو زیر گل چو غنچه گل نهفته | میان آتش شاخ گل شکفته

تو زیر خاک منزل کرده چون گنج | بروی خاک من ابر گهر سنج

فرو رفته تو همچون آب در خاک | برون مانده من چون خار و خاشاک

خیالت موج خون بر خاک من زد | فراقت شعله در خاشاک من زد

ز دود آتش آن خاشاک وجودم | ازان پیچان رود بر چرخ دودم

بدو دامن کسی نگشاده دیده | که نه از دیدگان آتش چکیده

همی مالید رخ بر سینه خاک | بصد حسرت همی مالید بر خاک

چو دود حسرتش از حد برون شد | برسم خاکبوسی سرنگون شد

بچشمان خود انگشتان در آورد | دو نرگس را ز نرگسدان بر آورد

بخاک وی فکند از کاسه سر | که نرگس کاشتن در خاک بهتر

چو باشد از گل روی جدا چشم | چکار آید درین بستان سرا چشم

بود رسم مصیبت‌های معهود / سیه بادام ای[illegible]

چو آن مشکین زبانان ... / دو بادام سیه بر خاک افگند

نگارش روی خون آلود ... / به مشکینی زمین بوسید و جا داد

خوش آن عاشق که چون جانش برآید / به بوی وصل جانانش برآید

چو اهل حال او را چون بدیدند / فغان و ناله بر گردون کشیدند

بر آن نوحه که بهر یوسف او کرد / همی کردند بر وی یاد و صد درد

همی کردند نوحه نوحه‌گر را / به سان نوحه‌گر آن سیمبر را

چو ساز نوحه را آهنگ شد پست / نخر دیدند بهر شستنش دست

بشستندش ز دیده اشک باران / چو برگ گل ز باران بهاران

به سان غنچه کز شاخ چمن رست / برو کردند زرنگاری کفن چست

ز گرد فرقتش رخ پاک کردند / بجنب یوسفش در خاک کردند

ندیده هرگز این دولت کس از مرگ / که یابد صحبت جانان پس از مرگ

ولی دانای این نغز حکایت / که دارد از کهن پیران روایت

چنین گوید که از هر جانب نیل / که جسم پاک یوسف یافت تحویل

کشش

برادران نقره بدل ... کشیدند

برابر شستن زلیخا و ...

برآوردند

برنگ زرنگار کفن

بدیکبر جهانرا قحط و وبا خاست — بجای نعمت و الوان بلا خاست

برین آخر قرار کار دادند — که اندر تابوت سنگش نهادند

شکاف تنگ قبر اندای کردند — میان قعر سنگش جای کردند

ببین حیله که چرخ بیوفا کرد — که بعد مرگش از یوسف جدا کرد

ندانم که با ایشان چه کین داشت — که زیر خاک شان آسوده بگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنائی — یکی لب تشنه در بحر جدائی

چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق — ز هر سود و زیان آسوده در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار — ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن بر عاشق از روی خاک باشد — اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوشا عاشق که بر هجران چنین مرد — بجلوه گاه جانان جان خبر برد

بگوید کس که مردی در کفن رفت — بدین مردانگی کان شیرزن رفت

نخست از غیر جانان دیده برکند — وز آن پس نقد جان در خاک افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد — بجان دیده جانا روشنش باد

فلک بر خویشتن پیچان از آنها / بی آزار مردم آزار باشیت

گرفتاریم در پیچ و خم او / رسیدن چون توانیم از دم او

نه بینی کس که از وی زخم نخورده / ز صد کس بر یکی رحمی نکرده

ز ظلمش هیچکس سالم نجسته / کدامین سینه کان ظالم نخسته

بهر اختر که از روشن چراغ است / نهاده بر دل آزاده داغ است

هزاران داغ هست و مرهمی نه / وزین بی مرهمی‌ها هیچ غمی نه

بود پیدا درین شبهای دیجور / هزاران روزن اندر عالم نور

چه حاصل زانکه نوری در نهفتند / بخاطرها سروری در نهفتند

چو شیران روز و روز از دو رنگ / ولی شبها کند با ما پلنگی

بجز آزار ما از وی چه رنگ است / که با ما روز شیر و شب پلنگ است

بنزد کر عیشی تنگ خود بنالیم / که با شیر و پلنگ اندر جوالیم

ترا با هرکه روزی آشنائیست / قرار کارت آخر بر جدائیست

بسی گردش نمود این سبز طارم / چه بسی تابش مه و خورشید و انجم

که تا با هم طبایع رام گشتند — شکار مرغ جان را دام گشتند

هنوز آن مرغ با پیکو سرانجام — نچیده دانه کامی از پی دام

طبایع اندر بگسلند از یکدگر بند — کنند هر یک با اصل خویش پیوند

بماند مرغ دور از آشیانه — دلی پرخون ز فقد آب دانه

به بینی دور سپهر و مهر گردش — که هیچ از کین گذاری نیست بینش

بمهر شب دل کسی چون صبح کم بست — که در خون چون شفق هر شام ننشست

به بستان پای نه فصل بهاران — تماشا کن بگرد جویباران

چرا کرده است غنچه پیرهن چاک — بهاران جوار ریزه چون افتاد بر خاک

چرا دراعه گل را پاره پاره است — دهان پرشعله و دل پرشرار است

که افکنده ز پا سرو روان لال — که کرده غرق در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشانست و درهم — چرا از چشم نرگس را اشک شبنم

فلک سا در کبودی سوگوار است — نه چون آغشته لاله داغدار است

صنوبر با دل گشته بصد شاخ — تنی از تیغ خود سوراخ سوراخ

صبوحه داغ زینت و روی گلها　　سمن در نعمدن رخ تیز ناخن

درختان از صبا در رقص اندر　　غم خالکه مرغان کوه در کوه

بود کوکو کنان قمری بهر سو　　که یعنی در جهان آسوده کو کو

هزاران با هزاران نغمه دور　　که خوش آن کو غم این باغ خورد

مطوق فاخته کردن بجنبر　　کزین چنبر کسی بارد برون سر

جهان را دیده فصل بهارش　　جیاو از خزان گیر اعتبارش

به بین دم سردی باد خزان را　　به بین رخ زردی برگ رزان را

دم آن سرد از درد فراقست　　که باید از بار جفت از جفت طاقست

رخ این زرد از اندوه دوریست　　که دوری بعد نزدیکی ضروریست

بروی آب رنگ از نتاید باغ　　سیه پوش آمده در ماتم زاغ

نموده جلوه بر شاخ بباغی　　دم طاوس را بای کلاغی

زخیمه رفته پوشش نارون را　　زجا در شهر فتاده نشترن را

یعنی در ایام خزان که نارون را ای درخت انار را که زری شده پوشش
زخیمه رفع شده است که در وقت برگ و بار درخت انار شکافته غنچه میشود

آنار آن تاج نازک نازنین را | که می‌بخشد نوی باغ یقین را

درونش را چو وقت خنده بینی | بصد برگاله خون آگنده بینی

به آن خوبان لبستان شمامه | ز رعنای معصفر برده جامه

نشسته بر رخ زردش غباری | همانا مانده دور از روی یاری

از آن سیبی که در آب فهیل | فکنده باد از زره ساز معطل

چیار از دست گرد بر زده دیده | بباغ آوازه گیسو شنیده

نگردی دست خود را تا با کنول | ز بیم از آمدش شاخ بردن

بهار آنست عالم را خزان ایز | از این بیت آنگه افرا برور ایز

درین غم خانه بیغم چون زید کس | دل پژمرده خرم چون زید کس

بگیتی در گلستان خرمی نیست | وگر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد بهتر از نار جیبی | نصیب آدمی جز بی نصیبی

دل از اندیشهٔ شادی تهی کن | دماغ از فکر آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شاد میباش | بغل بندگی آزاد میباش

ز هر چیزی که افتد وصل پیوندت کند خاطر بمهر خویشتن بندت

بصد حسرت بریدن خواهی آخر غم آخر کشیدن خواهی آخر

کشا دستی و از پا بند بگسل از این بیجا صلان پیوند بگسل

اگر تو بگسلی آنکس که بسته است نی بگسستنش بگشاده دست است

ز حقه غافل و او ایستاده یکایک هستاند آنچه داده

درآمد دارو از در سختی پا بسنگت بمیدان روانی ساخت لنگت

عصا گیری بکف گاه روانی که لنگی را بر هموار نمائی

چو صرصر تازه شاخی بر زمین کند بچوب خشک نتوان کرد پیوند

ز دوران پنجه طاقت زبون کرد ز دستت نقد گیرائی برد گرد

بری دستی بروی کار زنو ست ولی کار بست بر هیچ باید از دست

چو رفت از دست بر و زور پنجه مکش خود را بزور پنجه رنجه

ز چشمت برد نور روشنائی تو از بی بینشی سرمه چه سائی

چو در بینش ترا انیست سیر مکش سرمه بجز چشم بصیرت

ز چیزهای دنیا

بگسستنش

ری لنگی عصا را بدل
در چشم مردم

کرای
قوت گرفتن چیز

در دست
بسوی

در ایام ضعف

ببری

بینائی

بینائی چشم دل

ولی چشمانت در کوری شد تنگ | چه سازی چاره از چشم فرنگی
زسیماش سپس که سیمت را چلاجو | چو لب عقد شمارش لام و جیم
دران عقد جهان کسری فتاده | که کس را منت زان کسری زیاده
زیاد آنکه نطق و خموشی | کمی آنرا زنهایت رود توشی
ببین آنها زبر سختی و سستی | فتاده صد شکست اندر درستی
تو بینی هر شکستی را زجایی | بهر جایی تو گیری ماجرایی
بهر چه از تو شد کم زجانت | با سباب جهان افتد گمانت
ز طبعت هرگز این فکرت نزادست | که از کس میبرد آنرا که دادست
جهان را کرده بر خویشتن تنگ | نداری در جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست | گمانی خانت گر هستی و گر نیست
از آن ترسم که چون مرگ آید | نداری کنده ازین عالم دل خویش
دل و جانی پر از صد گونه تشویش | روی بیرون زعالم با کس الزایش
شود چرخت زجام مرگ ساقی | هنوزت میل این ویرانه باقی

هست نزا

ای برابر فرح استتر مرا در قبر اگر رخنه می بود که عالم دنیا ازان رخنه
میدیدم و فرحت میکردم

شنیدستم که جالینوس عاقل | نزد نور لش سر در عالم دل

نام حکیمی مشهور از یونان است

چنین گفتست چون جانش رسیده | بلب گاهی که تنگی هستی شود دید

ز فرح استرم یک فرجه بودی | که عالم زان بس از مرگم نمودی

گشاد دل نبودش چون میسر | فرح را فرجه جست از فرح استر

رهی بگشا درین کاخ دل افروز | که زو هر گاه فردا بینی امروز

نباید در دلت هرگز که گاهی | کنی در حال این عالم نگاهی

ادیم خاک گفتی بافتار است | درو صد کوه سختی ریگ زار است

به ان گیتی گفتی را از بافتگانی | وگرنه رخنه یا دره نمانی

برافگنی پرده افلاک از پیش | نمانی از بر دلی محروم ازین بیش

برون از پرده تا محدود نور است | گر و هر لمعه خورشید سرور است

در ان لمعه ز هر امید کم شو | بسان ذره در خورشید گم شو

چو گم گشتی درو یابی رهائی | ز درد فرقت و داغ جدائی

رخنه شق ولی حاصل
نشد زورا ورد دنیا
زیرا که کافر بود

الصبر مفتاح الفرج
کلید

منزل فرح استر

زار

باریک بسیار

ازبیش

پردگی

محبوب پرده

تو الله لاک ای فرزانه فرزند — زیرکی بکهدارد تو باد از بد خداوند

دو نگهدارد ترا خدا تعالی ای فرزند عاقل و دانا

ز بر بندت دهاد آن مهر مندی — که وقت حاجت آمد کار بندی

مرا هفتاد شد سال و ترا هفت — ترا می آید اقبال و مرا رفت

پریشانم ز عمر رفته خویش — ز بلبول از سال و ماه و هفته خویش

زمین کشتی که کار آید نیابد — ز بکل کافرون زخار آبار نیابد

چسود اکنون که کار از دست رفتست — زمام اختیار از دست رفتست

تو جهدی کن که در کف مایه داری — بفوق از چیتر عشرت سایه داری

بکن کاری که سودی دارد آخر — بسر باران جودی بارد آخر

بخت ازکب دانش بهره ور شو — ز جهل آباد نادانی بدر شو

بود معلوم ترا ارزنده مبنده — که نادان مرده و دانا است زنده

کسیکو دعوی فرزانگی کرد — کی نامردکان هم خانگی کرد

ولیکن با بدانش نه درین راه — که علم آمد فراوان عمر کوتاه

میاید مجلس عمری دو باده — بعلمی رو کز نیست چاره

چو کسب علم کردی در عمل کوش — که علم بی عمل زهریست منوش

چه حاصل

چو زانکه دانی کیمیا را | مس خود را نکردی زر بها را

ز توفیق عمل چون خلعت خاص | رسید آنرا طرازی کن باخلاص

عمل کز زینت اخلاص عاریست | بذوق پخته کانرا خام کاریست

زکار خام کس سودی نداند | چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری می باش آگاه | که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

بخود نیکو خوی و خوشبوئی مکن خو | متاب از راحت لیت و نکو رو

غرضی از جامه دفع حر و برد است | ندارد میل زینت هر که مردست

گر افتد بر خسک پوشی قرارت | بود زآفات چون قنفذ حصارت

چو روبه گر بپوشی از نرم بها دان | کشندت پوست از سر سنگ بها دان

بستیز یعنی مکن همچو مگس شهد | بدان که آخر نهند بر پایت بند سخت

تهلکی نشاد زی زین بحر خونخوار | که تا گنج گهر گردی صدف وار

زخوان هر کسی کالای انگشت | دراز از روی انگشتان مکن مشت

باحسان بر احبا دست بکشا | منه در تنگنا هیچ مدخلی پای

دفع غم کننده

فان القرض

یعنی یار بردار قرض کن

که تا قرض داری نگوی

نمک را چون کنی در خورد چیزی — نمکدان را مده انگشت بر حرف

مده شان قرض و مستان نیز چیزی — فان القرض مقراض المحبه

به بخشش باش با بستان یاران — مبادا یار تو دایم چو دشمن را

چنان زن لیک در بخشش کرم گام — که بر گردد نماید یارت از دام

برای دوستان جان را فدا کن — ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوست آن یار خدایی — دلش روشن به نور آشنایی

کند یار تو چون باشی گران بار — کند کار تو چون گردی زیانکار

زیان خویش کارها کرد خویشت — کند زان پس نصیحت آن بلیت

ز آلایش چو گردد دستگیرت — برآرد پاک چون مو از خمیرت

بکار نیک گردد یاور تو — بگوید نیکنامی رهبر تو

چنین یاری که یابی چنگ در شو — اسیر حلقه فتراک او شو

ز غمهای زمانه شاد بنشین — ز اندوه جهان آزاد بنشین

دگرنه روی در دیوار خود باش — بپرهیز از اغیار یار غار خود باش

فراوان شغلها را اندکی کن — ز عالم روی مشغل اندر یکی کن

حسرات یعنی رنگها اندر

بهر وقتی که باشی دل ور دوز — اگر باشد شب تاریک و گر روز

وگر باید ترا این دولت از دست — نشاید عار بیکاری بجود ست

بکن زین کارخانه در کتب روی — خیال خویش را ده با کتب خوی

ز دانایان بود این نکته مشهور — که دانش در کتب دانا در گور

انیس کنج تنهایی کتاب است — فروغ صبح دانایی کتاب است

بود بی مزد و منت اوستاد — ز دانش بخشدت هر دم گشاد

ندیمی معتبر داری پوست پوش — بسته گار گویای خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پر — بقیمت پر ورق زان نیک تر

عماری کرده از رنگین ادیم — دو صد گل پر تن در وی مقیم

همه مسکین عذاران توی بر توی — زبس الفت نهاده روی بر روی

ز یکرنگی همه یک تن و یک پشت — گر ایشان را زند کس بر لب انگشت

مقرر لطایف لب گشایند — هزاران گوهر معنی نمایند

گه اسرار قرآن باز گویند — گه از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند چون صافی درونان — با نور حقایق رهنمونان

بیکار غار

علامت

وصف کتاب
زین ودوج است

مقیم است

الفاظ در ...

احادیث

گهی از رفتگان تاریخ خوانند | که از آینده اخبارت رسانند

گهی آرند در طی عبارات | بحکمتهای یونانی اشارات

گهی ریزند از دریای اشعار | بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش | مکن از مقصد اصلی فراموش

گرت نبود بکلی سوی او روی | مکن خالی ازو باری بکلی روی

بر آر از دل چو بگشائی لب خویش | نخست از خرد بشمر آن بیندیش

چو آید از قفس مرغی به پرواز | دگر مشکل بود آوردنش باز

درون پرده از خیل زخارف | زبان بگشای در شرح معارف

معارف گرچه مو باریک باشد | چه زان چون دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری | که باشد کارشان خام کاری

اطراف تخته کار برانداختند | بخامی میوه از باغت فکنند

اله چو در دستش نهی دست ارادت | بدست آید ترا گنج سعادت

چو از اصل خویش آن میوه بریده | نماند تا قناعت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر | بجز در دست صد پیر مزور

چو عیسی الوانی خفت بی جفت | ملده نقد بجز از کف مفت

تنهای

ز دیده خواب راحت دور کردن / به از همخوابگی با جور کردن

بگلخن خفتن بر خاکستر گرم / به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر ترسی که گه گه نفس خودکام / بمیدان خطاکاری نهد گام

ز زن کردن بنه بندیش برپای / که نتواند دگر جنبیدن از جای

بدین نیت درآ در زن که گوئی / صلاح نفس جو اول نه خوبی

زنی کش سرخروئی از عفافست / همین گلگونه روئیش کفافست

دران حجله جمال حور دارد / که از نامحرمش مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز / ازان آتش لبان دود بگریز

چو آتش برفروزد مشعل نور / ازان میگیر بهره لیکن از دور

ازان ترسم که چون نزدیک رانی / ز نورش تیره تاریک مانی

منه پای منصبی را در میانه / که عزل و نصب را گردی نشانه

ز آسودن بران منصب بپرهیز / که گیرد دیگری دست که برخیز

ز منصب پای در بی منصبی نه / که از هر منصبی بی منصبی به

ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش / تواضع کن بهر کس پیشهٔ خویش

چو خود را خویش را از سرکشی باز / ندارد دست نهد از ضرب

چو خوشه خرمن گندم و جو از سرکشی باشی / خود را باز نمیدارد بدان سبب

چو خوشه خویش را از سرکشی پاس — نه دارد و سر نهد از ضربت داس

چو خود را دانه بر خاک افکند خوار — ز خاکش مرغ بر دارد بمنقار

طلب میکن بصد زاری بلندی — ز تعظیم فرودانی سربلندی

اندوز تمثیل عدد را بین که چون از بخت فیروز — شد از تقدیم صفر افزونی اندوز

مکن وعده اگر کردی وفا کن — طریق بیوفایی را رها کن

از آن حضرت که فیاض وجود است — خطاب جمله اوفوا بالعهود است

چو دود از روشنی بیرون فتد دور — چه حاصل زانکه آتش را است فرزند

چو بادا بان نه در بند پدر باش — پدر بگذار و فرزند هنر باش

مکن یاد نبی بجز در خلوت خاص — که سازی شاد از تکبیر اخلاص

چو پند مثنوی از پند فرمایی — چو دانا بایدش در جان کنی جا

نه چون بادان ز یک گوشش در آید — ز دیگر گوشش بیرون شد گذاری

بروید بدرنگی دانه از خاک — نیابد قطره قدر گوهر پاک

نباشد این مثل پوشیده برکس — که گرد در خانه کس حرفی بود بس

چو دریای قدر جنبش نماید — زبان غوک بی سامان چه آید

جهان به کاندرین دیر مجازی — کند فضل خدایت چاره سازی

رسیده بیخ از ور برکه گردون دران

۹۶ چه جدا جدا بودن امکان نیست بلکه هر چهار فصل یکرنگ هستند ودیگر ومتوا نیز هر چند خوب و زیبا باشند ناپسند ونالایق نادانی هست

بکار زندگانی رو از جامی — مکن زین بیشتر در کار زحامی

چه باشد زندگی آزاده بودن — بخاک نیستی افتاده بودن

میوه

ببین در زیر این زنگار گونه — که از خامی است بر سر شاخ

مراد از دنیا عالم است که در زیر فلک سبز رنگ است

همیشه چون کند در زندگی رو — بخورده سنگ طفلان جفاجو

زخوان زندگانی توشه برگیر — ز ریگ انداز خامان گوشه برگیر

طمع را از قناعت بیخ برکن — طلب را از توکل شاخ بشکن

بشهرستان همت ساز خانه — بغیر از لکاد عنقا آشیانه

زبان بگشای در مذ نیز تو نان — مکش از بهر یک نان خشک دو نان

مراد از اهل دنیا

سران ملک را زین نیست باکی — قوی دستان گیتی را تفنی

نظر کن در فصول چارگانه — که میگردد بیان دور زمانه

ببین یکسان بهاره و بار امسال — خزان هر دور را یک حال

۹۷

میان هر دو تا بستان و دی نیز — بدین منوال ممکن نیست تمیز

جدا جدا نیستند

نمیدانم درین شکل بهادر — چرا استادی بدین وضع مکرر

جدا جدا بودن امکان نیست که مختلف میوه‌ند بلکه هر چهار فصل یکسان و یکرنگ هستند

به بینی زیر

ای میوه پخته مغرور زنده سنگ زدن طفلان سنگ زنده می افتد همچنین تو پخته ومتواضع و سر بزیر باش

بزن ای ترک کن

بنگر بهار را به وامسال

جدا جدا تفاوت گفتن بلکه یکسان هست

مکرر گرچه سحر آمیز باشد | طبیعت را ملال انگیز باشد

زبان بگذار و فکر سود خود کن | زهستی روی در نابود خود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز | دل از مشغولی غولان بپرداز

همیدار از گزاف الفاظ پاس | که شرط رهرو آمد پاس انفاس

فسون عشق در دوران میاموز | چراغ از مهر شب کوران میفروز

نفس کز روی آگاهی نماید | مزید عمر آگاهان نماید

چراغ زندگانی را بود تف | دماغ عقل را دود تاسف

جوانی ترکی برد از دیارت | منور شد به پیری روزگارت

ظلمت

سر آمد کوری و دوری | بر آمد نیر آتشب نوری

۱ از آن ظلمت بدیدی تیرگیها | بری در بر تو این نور کاهی

۲ چه رنگ آخر تر از موسپیدی | چو بند موسفیدی روسپیدی

بود زین کام رو آوردی بجائی | گرائی بسته بوی وفائی

بکه گر نیست ازان رنگت حیائی | بلی هیچ است کاران خضابی

زیاده کی چونکه نور گشته مراد بازهم بسر کاری رسی

سیه

Deeno = 17
0154 KD